

چند کلمه درباره ترجمه

حجاب زبان زمانی میان دو نفر فرو می‌افتد
که آن دو به یک زبان حرف بزنند!
رومن گاری

سروش حبیبی



ترجمه یا گزارش، به معنی وسیع، رسانیدن مفاهیمی است از ذهنی به ذهنی یا اذهانی دگر، یا به تعبیری خاص‌تر دریچه‌ایست از جهانی رو به جهانی دیگر در دیوار ناهمزبانی گشوده، تا دیدگان ذهن اهل جهان اول به دیدنیها و دانستنیهای جهان بیگانه بینا شود.

ناگفته پیداست که هر قدر شیشه این پنجره پاک‌تر و بی‌غش‌تر و بی‌رنگ‌تر باشد تصویری که از دیدنیهای آن سو ارایه می‌شود به واقعیت نزدیک‌تر خواهد بود و گرنه

تصویر تار یا تابدار یا به رنگی نادرست منتقل خواهد شد و اینجاست که بحث امانت در ترجمه پیش می‌آید. این نوشته شامل ملاحظاتی است که ضمن کار ترجمه ذهن مرا، و لابد ذهن شما را نیز، به خود مشغول داشته است و می‌دارد.

من بعضی از مطالب زیر را جای دیگری نیز، (در پیشگفتار ترجمه آناکارینا) نوشته‌ام. نیستم از این کار درد دلی بود با فارسی زبانانی که زبان خود را جدی می‌گیرند و حاصل حرف زدن، و در نتیجه شیوه ابلاغ اندیشه، برایشان اهمیتی دارد. حالا اگر شما اتفاقاً آن پیشگفتار را خوانده‌اید از تکرار بعضی از مطالب آن عذر می‌خواهم. آن را زمزمه همدلی بگیرید و ایکاش زیاد اسباب ملالتان نشود و اگر برایتان تازگی دارد امیدوارم به خود مشغولتان دارد و به تامل درباره آن تشویقتان کند. حالا بعد از این گریز پردازیم به اصل مطلب.

اگر بخواهیم انتقال مفاهیم ز متنی که به زبانی بیگانه (مبدأ) نوشته شده است به زبان مقصد (فارسی) درست صورت بپذیرد باید اول مفاهیم برای خودمان بدقت روشن باشد و بعد معادلهای حتی المقدور درست را در زبان مقصد (فارسی) برای آنها انتخاب کنیم. زیرا چنانکه می‌دانیم واژه‌ها در هر زبان اغلب هر یک نماینده معانی مختلفند، که گاهی خویشاوندی نیز با هم ندارند. مثلاً در فارسی واژه «شیر» به سه مفهوم مختلف دلالت می‌کند یا در فرانسه واژه «meule» هم «سنگ آسیا» است و هم «خرمن» یا برای «انار» و «نارنجک» یک کلمه به کار می‌رود و یا کلمه «diable» هم «شیطان» است و هم نوعی چرخ دستی برای جابجا کردن بار در مسافت کوتاه و ... و مثالهای بسیار زیادی از این نوع می‌توان زد. هر چند اسباب تعجب است، این تعدد معانی موجب اشتباهات عجیبی در ترجمه شده که واقعاً مایه حیرت است. اما من اینجا به این گونه اشتباهات که ناشی از بی‌مبالاتی و بی‌توجهی مترجم است کاری ندارم. بلکه به ضیف مترادفات واژگان نظر دارم. به تفاوت‌های اندکی که موجب تمایز مترادفات می‌شود.

در پیشگفتاری که ذکرش را کردم مفاهیم را، که رابطه‌شان با واژگان خوب است محکم و مشخص باشد، به بلورهایی شبیه دانسته بودم که در هر دوران از تحول زبان شکل و اندازه و رنگ مشخصی دارند و شفافند، یا خوبست که باشند. در این صورت اولاً مفهوم در ذهن متکلم متفکری که میخواهد اندیشه‌اش را بیان کند، یا مترجمی که می‌خواهد آن را به زبان دیگری برگرداند شکل دقیقی دارد و ثانیاً نویسنده و مترجم برای لقای آن تکلیف خود را می‌دانند و می‌توانند آن را به روشنی بیان کنند و انتظار داشته باشند که شنونده یا خواننده نیز منظورشان را بدرستی بفهمد. (حالا اینکه چنین چیزی به کمال و به طور مطلق ممکن است یا نه مطلبی است که بعد مطرح خواهیم کرد).

در فارسی ولی افسوس این طور نیست. نویسندگان بسیاری طی قرن‌ها بمنظور آراستگی ظاهری گفته‌هاشان و نیز به پیروی از پسند زمان بقدری در بکار بردن مترادفات افراط کرده‌اند و این بلورها را بقدری بدحساب در کنار هم ریخته‌اند که لبه‌های تیز آنها ساییده شده و شکل مشخص آنها انحنای ابهام گرفته است و بلورها بصورت سنگهای نیم‌کدر با شکل‌های تقریبی درآمده‌اند. مثل این است که آنها را از پشت شیشه‌ای نیم شفاف ببینیم و میان یاقوت و عقیق فرقی نگذاریم یا فیروزه و زمرد را تقریباً یکی بدانیم و اگر به این راه ادامه دهیم ممکن است کار به جایی برسد که، زبانم لال، فیروزه را به اعتبار نزدیکی رنگ در کنار خرمهره قرار دهیم. این حال بگمان من تا اندازه زیادی معلول شیوه سجع‌پردازی است. یعنی آراستگی ظاهری، که

وقتی اهمیت خارج از اندازه یافت به فداکردن زلانی معنی می‌انجامد. امثال این زلالی زدودنها و خلط معنی‌ها در اثر و خاصه در نظم قدما فراوان است. اما جایی که این قید هم نبوده آثار این بی‌مبالاتی پیداست. مثلاً مرز میان «صحرا» و «بیابان» بسیار مبهم است و مثل اینکه اصلاً چنین مرزی وجود ندارد. حتی شعرای نامدار ما صحرا را به جای بیابان، که پیداست جای بی‌آب و علفی باید باشد به کار برده‌اند. یک جا کسانی مروزی می‌گویند:

«آهو همی گرازد گردن همی فرازد گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا»
یا خاقانی می‌گوید:

«از روی همچو خلدت صحرا چو خلد گشته وز آه عاشقانت دریا بخار گشته»
یا در تداول عامه بهار که می‌رسد دوره‌گرد در کوچه جار می‌زند «آی، سبزی صحرائی!» و با همان آوازش طراوت صحرائی بهار را به کوچه می‌آورد. یعنی صحرا جایی است که به راغ و بهشت شباهت دارد یا سبزی از آن می‌آورند. اما از طرف دیگر نظامی می‌گوید:

«گرد صحرائش کوهنورد چون بیابانین بیابانگرد»
یا دقیقی می‌گوید:

«صحرائی بی‌نبات پر از خشک گویی که سوخته است به ابرنجک»
یعنی جایی خشک، مثل بیابان.

حالا اجازه بدهید چند مثال دیگر بزنم: صفات مرکب «دلپذیر» و «دلچسب» و «دلنشین» و «دلکش»... یا «دل‌انگیز» و «دل‌افروز» و «دلگشا» را در نظر بگیریم که از واژه «دل» و افعالی که معنی آنها کاملاً مشخص است و شباهتی با هم ندارند تشکیل شده‌اند و قاعدتاً باید انتظار داشت که به معانی کاملاً متمایزی دلالت کنند. حال آنکه عناصر دو گروه بالا را که ترکیبات دل‌اند تقریباً مترادف می‌گیریم.

افسوس نویسندگان گذشته ما کمتر به این تفاوت‌های ظریف توجه داشته‌اند. و از این ابزار ظریفی که زبان در اختیارشان گذاشته استفاده نکرده‌اند و جلای فولاد آن را با کاربرد نادرست و با کج سلیقه‌گی و بی‌مبالاتی زیر رنگ ابهام پنهان کرده‌اند. و ما فارسی‌زبانان کمتر به تمایز میان آنها فکر می‌کنیم و آنها را به جای هم بکار می‌بریم. یا مثلاً میان «دلدار» و «دلبر» زمانی تمایز بسیار موجود بوده است باعتبار این بیت حافظ که:

«دلبر که جان فرسود از او کار دلم نگشود از او نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند»
مترادف دانستن دلدار و دلبر و دلستان مثل آنست که مفاهیم داشتن و بردن و ستاندن را برابر بشماریم.

از همین چند مثال می‌بینیم که زبان فارسی با این امکان ترکیب مفاهیم و پدید آوردن مفاهیم تازه چه توان عظیم و می‌شود گفت یگانه‌ای برای بیان ظرایف معنایی دارد و گویندگان ما، چه شاعر و چه داستان‌سرا، می‌توانستند به چه افقهای گسترده‌تری دست یابند و چه بدیعی در ایوان بلند معنی پدیدآورند. بدیهی است که آنها با همین ابزار کند شده نیز کم کار نکرده‌اند و شاهکارهای ارجمندی پدید آورده‌اند. ولی می‌خواهم از همین جایگاه کوچک خود به عزیزان گوینده و داستان‌سرایان ارزند یادآور شوم که فقط آنها نیستند، و نیز مترجمان، که می‌توانند با توجه بیشتر به این ظرایف معنی ابزارهای کندشده ما را دوباره تیز کنند و جلال و جلای گویایی را دوباره به فولاد زنگ خورده آن بازگردانند. و واژگانی را که ظاهر آریایان گذشته بازیچه پنداشته و همچون کودکی هوسباز ضایع کرده‌اند دوباره معتبر و درخشان سازند. بی‌آنکه بخوایم نقش محققان را در این کار دشوار روشن کردن معانی خوار بشمارم بر نقش داستان‌نویسان و شعرا و نیز مترجمان تاکید می‌کنم زیرا آنها هستند که با نشان دادن شمع معانی دقیق در فانوس واژگان در رهگذارهای شعر یا داستان آنها را به زور سحر کلام و توان برد داستان در دل خوانندگان می‌نشانند؛ گفته‌های آنها گلپایی است که از آتش دل می‌روید و لاجرم بر دل می‌نشیند و این یگانه راه زنگ پیرایی و ابهام‌زدایی از واژگان است.

یکی از دوستان فاضلم بعد از خواندن ترجمه «جنگ و صلح» از راه لطف و با مهربانی بسیار به من خرده می‌گرفت که جمله‌های طویل و ثقیل به کار برده‌ام، چنانکه نشرم دلنشین نیست و رماننده است و باعث تنگی حوصله خواننده می‌شود و به تأکید به من تکلیف می‌کرد که این عیب را در چاپهای دیگر کتاب حتماً اصلاح کنم. به او گفتم عزیز دلم، من مترجم و در کوتاهی و بلندی عبارات و سیاق تدوین آنها اختیاری ندارم. تالستوی اگر می‌خواست، از کوتاه کردن جملات و روان نوشتن عاجز نبود. چنانکه رومن گاری یا مارسل پانیول، که با همه بلندپایگی به پای تالستوی نمی‌رسند، لازم ندیده‌اند برای ابلاغ معانی منظور خود جملات طویل به کار ببرند و من نیز در کتابهایی که از آنها به فارسی برگردانده‌ام از شیوه نگارش آنها پیروی کرده‌ام.

نویسنده وقتی حرفی زدنی دارد در انتخاب شیوه نگارش با مشکلی روبرو نیست. همان افکارش شیوه بیان و ساختمان جمله‌هایش را بر او املا می‌کنند. اما کار مترجمی که نوشته‌ای را که در زبانی و نظام دستوری دیگری بر جوشیده است، برمی‌گرداند و متونی را ترجمه می‌کند که زاده طبع نویسندگانی ناهمسازند، و هر یک جهانی خاص خود دارند، و واژه‌ها را با رنگ و عطر خاص خود بکار می‌برند، نویسندگانی که در اعصاری مختلف زیسته‌اند و شرایط

نایکسانی بر فرهنگ و سبک تقریر آنها حاکم بوده است، یا همعصر بوده‌اند اما به مکاتب ادبی مختلفی وابسته، یا مثلاً یکی طنزنگار بوده است و دیگری مرثیه‌سرا، بسیار دشوار است زیرا باید سبک نوشته‌شان را محترم دارد.

مثلاً به این جمله نسبتاً بلند، در وصف حالتی از ناتاشا راستف، که از اشخاص مهم داستان «جنگ و صلح» است و به نظر دوست عزیز من ثقیل و «نفس بر» آمده بود توجه کنید: «دخترک سیاه چشم... با شانه‌های ظریف کودکانه و عریان، و در شتاب دیدن از لباس بیرون افتاده، و گیسوان تابدار سیاه از پیشانی عقب زده، و بازوان باریک و برهنه و رانهای لاغر در شلوار کوتاه و به حاشیه تور آراسته‌اش، در سنی بود که...» مسلم است که نویسنده می‌توانست با افزودن چند «بود» در عبارت، آن را روان‌تر و آسان‌فهم‌تر کند. اما این کار را نکرده است و ما غافل نیستیم که او با خودداری از پراکندن این «بود»های روان‌ساز و جدا کردن جمله‌های کوتاه و ساده، خواسته است تصویری را که «بیننده» در یک نگاه از ناتاشا در ذهن می‌آورد با وصف تمام این احوال در فقط یک جمله در خواننده پدید آورد. خلاصه جمله این است که نویسنده برای نمایاندن روشن‌تر دخترک موصوفش همه این اجزاء را وصف می‌کند و همانطور که بیننده‌ای که ناظر ناتاشا بوده با یک نگاه همه این اوصاف را می‌دیده او نیز سعی می‌کند که این کیفیات را یکجا و فقط در یک عبارت در نظر خواننده مجسم کند. جمله‌اش با این اوصاف به درخت فراخ تاج سایه‌گستری شبیه می‌شود که شاخه‌هایی از کمر هر شاخه‌اش بر رسته باشد و با خودداری از بکاربردن جمله‌های پیرو فعل‌دار و با استفاده از صفت یا قید یا زمانهای غیرمصرف افعال جمله را بعکس آنچه دوست من حس کرده بود روان کرده است. جای این صفات که کارشان توضیح یا توصیف فاعل یا مفعول یا ... جمله اصلی یا جمله پیرو دیگری است، در کنار همان عناصر موصوف است و ما حق نداریم از آنها جداشان کنیم. شکستن عبارات و ردیف کردن جمله‌های «مزاحم» به صورت یک رشته جمله‌های ساده و با حروف ربط به هم پیوسته، با اندکی مبالغه به آن می‌ماند که شاخه‌های درخت تناور و کلان تاجی را بزیم و آنها را پای درخت بر هم توده کنیم و مدعی باشیم که چیزی از درخت نکاسته‌ایم. البته کارمان نادرست و ادعایمان نابخاست و با رعایت ولو تقریبی امانت ناسازگار.

در فارسی نکته دیگری هم هست که کار مترجم را در این گونه موارد دشوارتر می‌کند و آن نبودن «جنس» و متمایز نبودن «وجوه» دستوری است. حتی زبان انگلیسی، که آن هم در سیر تحول تیزگام بوده و خود را از این عوارض دست و پاگیر خلاص کرده است، در ضمائر شخصی فاعلی و مفعولی یا صفت ملکی سوم شخص مفرد هنوز تمایزی میان مذکر و مؤنث حفظ کرده است. در زبانهای آلمانی و روسی و لاتینی، که در این راه گران‌گام‌تر بوده‌اند

کلمات رنگین‌ترند و مذکر یا مؤنث و یا خنثایند و حائتهای اسم و صفت و ضمیر و ... مشخص و از هم متمایزند یعنی کلمات در حائتهای فاعلی و مفعولی یا اضافه یا ... شکل خاصی دارند و هر جای جمله باشند پیداست که چه کاره‌اند و نقششان چیست و ارتباطها آشکارتر است و فهم مطلب آسانتر. به این معنی که خواننده می‌داند که مثلاً فلان صفت مربوط به کدام اسم است و این وسیله‌ای کاری است بری خواننده در مصاف با جملات ضویل و درهم پیچیده و ما از این وسیله محرومیم. ناگفته نماند که من اینجا قصد ارزش‌گذاری بر کیفیات و ویژگیهای این یا آن زبان ندارم.

خوب، حالا که حقی ناداریم جملات بلند را کوتاه کنیم اگر خواهیم متون ارزشمند نویسندگان بلندپایه را با امانتی نسبی و قابل قبول (چنانکه بعد از این اشاره خواهیم کرد امانت مطلق در ترجمه به گمان من ممکن نیست) به فارسی برگردانیم ناچار باید با به کار بردن شگردهای نویسندگان خارجی، که در فارسی نیز مجاز است ما کمتر از آنها استفاده می‌شود بر نرمی و شکل‌پذیری نثر معمول امروز بیفزاییم. البته بی‌شک از چهارچوب قواعد دستور زبان فارسی بیرون رویم. چه جور؟

یکی از مشکلاتی که دست و پای ما را می‌بندد نیست که بنا به عرفی نادرست، که چندان قدیمی هم نیست جای فعل را حتماً در آخر جمله می‌پنداریم و عادت کرده‌ایم که اگر چنین نباشد عبارت ثقیل بیاییم و زنگش در گوشمان نامانوس باشد. به این ترتیب هرگاه که چند جمله پیرو در داخل هم پیش آید فعلهای آنها در آخر عبارت دنبال هم ردیف می‌شوند که جمله را نه فقط زشت بلکه نامفهوم می‌سازد. مثلاً به این عبارت که از یک جمله صلی و دو جمله پیرو ساخته شده است توجه کنیم: «جمشید از دوستش که و را برای شنیدن شعری که سروده بود دعوت کرد تشکر کرد.» خوب سه فعل پشت سر هم نازیباست و اگر شمار جمله‌های پیرو بیشتر بشود نامفهوم هم خواهد شد. اما اگر از مترجم کلیله و دمنه تقلید کنیم (البته نه از واژه‌های عربی تبار و قلبه‌ای که در این کتاب فراوان است) و مثل او که گفت: «رای گفت برهمن را که ...» بگوییم که «جمشید تشکر کرد از دوستش که او را دعوت کرده بود به شنیدن شعری که سروده بود. البته هم اکنون بعضی از نویسندگان جسور سنت شکن راه‌گشا برای حل همین مشکل و روشن فهم شدن نوشته‌شان و نه از روی تفنن این شیوه را اختیار کرده‌اند و بنده با این حرفها فکر بدیهی‌تری نمی‌کنم. شاید این شیوه، تا زمانی که خوب جا افتد کمی نامانوس به نظر آید و زنگش در گوش نامسا صد کند اما در عوض عبارت روشن‌تر است و خواننده را سرگردان نمی‌کند و نازیبا هم نیست و اگر عمومیت یابد

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۱ ♦ ۱۱

نویسندگان با خیالی فارغ‌تر ذهن خود را به پروازهایی فراخ دامنه‌تر و امی‌گذارند و دست خود را برای توصیف کیفیات این پرواز بازتر می‌یابند.

بطور کلی بعکس آنچه تصور می‌شود در فارسی ارکان جمله، چنانکه در بعضی از زبانهای دیگر، از جمله روسی یا لاتینی، جای معینی ندارند. مثلاً «... اکنون پیش گرفتیم آنچه امیر مسعود، رضی‌اله عنه کرد و بر دست او رفت» (تاریخ بیهقی)

یا: «دیده‌ام آن پیر تو را به زمین کنعان، بر سر بالایی نشسته، می‌گیرست!» (تفسیر تربت جام)
از این مثالها تا بخواهید در نثر استوار فارسی فراوان است.

در زبانهای دیگر برای حصول نرمی بیشتر در کلام اگر لازم باشد و بشود با بکار بردن صفت و صفات مرکب از استعمال اشکال صرف شده فعل خودداری می‌کنند. ولی به زبانهای دیگر چه کار داریم؟ گویندگان ما قرنهای پیش از فرنگیان این کار را کرده‌اند و بجای زبانهای صرف شده فعل از صفات فاعلی یا مفعولی استفاده کرده‌اند، آن هم با دامنه‌ای گسترده‌تر و چه استنادانه!

«آن شنیدی که شاهی به نهفت با دل از دست رفته‌ای می‌گفت» (سعدی)

یا «گفتن از زنیور بیحاصل بود با کسی در عمر خود ناخورده نیش» (سعدی)

یا: «سپهر بر شده پرویزی است خون بالای» (حافظ)

یا در نثر «ای زبردست زیر دست آزار» (سعدی)

یا: «به گردن در آتش در افتاده‌ای» یا «ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام» یا «عنان باز پیچان نفس

از حرام» (هر سه از سعدی)

یا در شیوه رنگین و بسیار گویای رایج مردم تعبیرهای (از زیر کار دررو» یا «پشت هم انداز» و ... که توان بیان و طراوت خاص زبان همه روزی را دارد گیرم هنوز ازج ادبی پیدا نکرده اما استفاده از آن به غنای زبان رمان می‌افزاید.

جایی که سعدی می‌گوید: «روزگاری در طلبش متلطف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان» چرا برای خودداری از استعمال ترکیب بیمزه «در حالیکه» نگوییم: «کیف دستی‌اش را بازکنان سربلند کرد» یا «وضع نشستن خود را اصلاح کنان و کلمات را یک‌یک از لای لپهای نازک به هم فشرده‌اش اداکنان گفت...» یا «میز بزرگ تاشو اکنون از هم باز شده را با لذت تماشاکنان رو به او کرد که...» (همه از ترجمه جنگ و صلح)

البته نباید این شبهه ایجاد شود که من خیال می‌کنم با این حرفها نوبت آورده‌ام. این مضایب دیگر تازگی ندارد و امثال آن را در نوشته‌ها و خاصه در ترجمه‌های مترجمان پیشگام اخیر

می‌توان یافت. منتها مترجمان شاید از سر فروتنی لازم ندیده‌اند که دربارهٔ آنها حرف بزنند. ولی شاید فکرش را که بکنیم اشاره به آنها چندین هم بیجا نباشد. طرفداران روانی آسان‌خوان بودن نثر باید این مسأله را برای خودشان روشن کنند که آیا منظور از ترجمه این است که اندیشهٔ نویسنده را با دقت و روشنی به فارسی برگردانیم. یا نثری روان و پر زرق و برق و خوشاهنگ بپردازیم که خوانندهٔ فارسی‌زبان، چنانکه در سورت‌های سه داده، از روی آن بلغزد و احساساً از لالایی آن بخواب رود.

روان کردن نثری باصطلاح «پردست انداز» و «پیچیده» به آن می‌ماند که نه‌ری را که پیچ و خم و پست و بلند مسیرش، که هویت آنست و زیبایی طبیعی دارد و حاصل تاریخی است که بر بسترش گذشته است بخوایم به زور راست کنیم و آبشارهای آن را از میان برداریم یا اگر جایی بسترش گود و فراخ و کم نشیب است و دریاچهٔ کوچکی پدید آورده است آن را بخشکانیم یا باز به آن می‌ماند که قوز و گرهٔ شاخه‌های درختی تناور و سایه‌گستر بر بترشیم و صاف کنیم و شاخهٔ زیبا را به صورت ترکیه‌ای راست درآوریم. من رسالت پیراستن و آسان فهم کردن عبارات پیچیدهٔ متن اصلی را بر خود فرض نمی‌شمارم و کار مترجمانی را که چنین کاری را تجویز می‌کنند تجاوز به آثار نویسندگان می‌دانم.

به گمان من ترجمهٔ امین آن نیست که متن با رعایت شمار کلمات در هر جمله و مطابق قالب زبان مبدأ به زبان مقصد برگردانده شود. بعکس خیال می‌کنم که ترجمه باید طوری باشد که اگر فرض کنیم نویسنده فارسی‌زبان می‌بود آن جور می‌نوشت. البته از این معنی غافل نیستیم که تالستوی یا توماس مان یا بانراک و بطور کلی هر نویسندهٔ بیگانه‌ای نمی‌توانستند فارسی‌زبان باشند و نبوغشان برجوشیده از زبانی است که در آن بانیده‌اند. چنانکه سعدی و عطار نیز نمی‌توانستند آلمانی یا فرانسوی باشند. اما این فرض اگرچه نادرست است ضامن آن است که حد اعلای امانت رعایت شود. گاهی مین ماندن به تک‌تک کلمات، متن را از فارسی سلیس و گویا و طبیعی دور می‌کند. شرط لازم و کافی در رعایت امانت در ترجمه آن است که مترجم مفهومی را که منظور نویسنده بوده است بی‌کوچکترین افزوده یا کاسته و یا رعایت سبک آن به زبان مقصد منتقل کند بطوری که طبیعی بنماید و رنگ تکلف نداشته باشد. (اما البته نه مثل ترجمهٔ میرزا حبیب اصفهانی از «سرگذشت حاجی بابا» که برای طبیعی جلوه دادن نثرش قلمش را آزاد گذاشته و چیزهایی بر آن افزوده است که در متن اصلی نیست) و روح و رنگ و حال زبان فارسی در آن محسوس باشد. و منظورم از روح و رنگ و حال کیفیت رموزی است که در زبان وجود دارد. بسیار برای من پیش آمده است که وقتی متنی ادبی را با ترجمهٔ آن به

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۱ ♦ ۱۳

زبانی دیگر مقایسه می‌کنم می‌بینم که گرچه هیچ خرده‌ای بر انتخاب کلمات ترجمه نمی‌توان گرفت اما احساس می‌شود که متن ترجمه است. مثل این است که نبض دو متن به دو ضرب یا دو نغمه ناهمسان می‌زند. البته بعضی در این زمینه سلیقه دیگری دارند و معتقدند که امانت ایجاب می‌کند که خواننده در هر لحظه آگاه باشد که نویسنده خارجی است و با حذف این جنبه یعنی رنگ بیگانگی، از ترجمه او را فریب می‌دهیم. البته این عقیده هم در مقام خود محترم است اما قضاوت با خواننده است زیرا ترجمه برای اوست.

گاهی پیش می‌آید که عبارتی رنگ طعنه یا شوخی دارد و ترجمه درست و کلمه به کلمه آن در فارسی آن طعنه یا شوخی را نمی‌رساند و مترجم باید با به کار بردن کلمه یا کلمات دیگری طعنه یا شوخی را به طور طبیعی در فارسی برساند.

گاهی تعبیری بقدری در زبان مقصد معروف و رایج است که نویسنده باصطلاح به گفتن «ف» اکتفا می‌کند زیرا خواننده خارجی با همان «ف» خود به فرحزاد می‌رود. حال آنکه خواننده فارسی‌زبان که ترجمه را می‌خواند با خواندن آن «ف» نه تنها به هیچ جا نمی‌رود بلکه سرگردان در جا می‌ماند و مترجم باید به ابتکار خود نتیجه مطلوب را بدست آورد.

نکته مهم دیگر ترجمه اصطلاحات است. ممکن است که مترجم متوجه نباشد که آنچه باید ترجمه کند اصطلاح است و ترجمه کلمه به کلمه آن نادرست از کار درمی‌آید. مثلاً اصطلاح *à propos de botte* هیچ کاری با چکمه یا پوتین ندارد و معنی آن «هیچ و پوچ» است. مثل «سرهیچ و پوچ بر سر هم زدن» و من دیده‌ام که همین اشتباه اسباب چه دردسر شده است. یا «کشیدن دم شیطان» اصطلاحی است که معنی آن «بی‌پول و درمانده بودن» است و نه به شیطان کاری دارد نه با دمش. از این جور مثالها بسیار می‌توان زد. و ذکر همین یکی دو تا برای منظور ما کافیت.

یا برای ترجمه ضرب‌المثلهای، باید معادل آنها را در زبان فارسی جست، که همیشه آسان نیست. مثلاً در زبان فرانسه می‌گویند «کفش کفشدوز معمولاً پاره‌تر از دیگران است» حال آن که ما می‌گوییم «کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد!» یا در فرانسه گاهی مردم در محاوره عامیانه اصطلاح: «*mon œil*» را به کار می‌برند که معنی لغوی آن «چشم من» است ولی بر دیرباوری شونده دلالت می‌کند و هیچ کاری به چشم ندارد و در فارسی باید «دروغ‌نگو» یا بهتر از آن «مرگ من؟» ترجمه شود. معادل درست آن با رعایت همین رنگ، که اتفاقاً با چشم و بینایی هم بی‌رابطه نبود «فاسم کوری» است که چهل پنجاه سال پیش بسیار رایج بود اما

گذشته از اینکه امروز دیگر مصطلح نیست و اگر به کار برده شود شاید مفهوم نباشد در جو زبان فرنگی نیز زندگی ناساز خواهد داشت. از این قید مثالها فراوان می‌توان آورد.

برای اینکه مترجم بتواند چنانکه شایسته است از عهده برگرداندن متنی به زبان خود برآید البته تسلطش بر زبانهای مبدأ و مقصد هر دو شرط لازم است. زمانی بود که درس خوانده‌های ما خیال می‌کردند که همین قدر که می‌توانند به زبان مادری خود حرف بزنند و بضاعتشان برای برآوردن احتیاجات معمولی زندگی کفایت می‌کند آن زبان را می‌دانند. و وقتی زبان دیگری را آموختند می‌توانند به کار ترجمه بپردازند. و اغلب پیش می‌آمد که تسلطشان بر زبان بیگانه بیش از آشنایشان بر زبان غیر محاوره فارسی بود. این خطا افسوس حتی امروز، گرچه کمتر از دیروز، گاهی دیده می‌شود. اما بیایید از این فراتر رویم. نکته مهمتری که می‌خواهم بر آن تأکید کنم این است که برای ترجمه فقط تسلط بر دو زبان مبدأ و مقصد کافی نیست و آشنایی با فرهنگ و تاریخ و افسانه‌ها و باورهای مردم و... هر دو زبان شرط لازم است. مثلاً خود را به جای مترجم بیگانه‌ای بگذارید که زبان فارسی را خوب می‌داند و اگر هم جایی با مشکلی روبرو شد فرهنگهای بسیار هست و می‌تواند از آنها استفاده کند. اما اگر این مترجم بخواهد این بیت معروف حافظ را ترجمه کند:

«آینه سکندر جامی است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا»

که مرکب است از یک مشت واژه عادی که فهم هیچ یک مشکل نیست. اما اگر داستان آینه اسکندر و برج اسکندریه و افسانه جام جم که نشان دهنده اسرار عالم دانسته می‌شده و این که مراد از جام می همان جام جم است و به این دلیل در کف و آینه اسکندر آمده است و رابطه تاریخی اسکندر و دارا و حمله او به ایران و پایان دادن به سلسله هخامنشی و ویران کردن تخت جمشید را نداند از معنی این بیت هیچ سر در نمی‌آورد. یا مثلاً این بیت دیگر

«شب تار است و ره وادی ایمن در پیش... آتش طور کجا موعد دیدار کجاست»

اگر قرآن نخوانده باشد و با داستان موسی و رویت آتش در کوه طور آشنا نباشد بیت برایش معما خواهد بود. یا مثلاً تاریخهای «سی تیر» یا «پانزده خرداد» یا «بیست و هشت مرداد» و امثال آنها در هیچ فرهنگی نیامده است که مترجم زمانی که این تاریخها در آن آمده باشد به آن مراجعه کند حال آنکه این تاریخها برای خوانندگان فارسی معلوم است و نویسنده احتیاجی به توضیح آنها نمی‌بیند اما به وقایع تاریخی‌ای دلالت می‌کنند که وقوف بر آن برای فهم داستان مهم است و اگر مترجم به آنها آگاه نباشد کارش لنگ خواهد ماند و چه بسا به اشتباهاتی منجر شود. ناگفته پیداست که مترجم فارسی نیز با همین مشکل روبروست. و برای

مترجم شماره ۴۹، بهار و تابستان ۸۸ ♦ ۱۵

ترجمه شایسته متون خارجی باید با فرهنگ و تاریخ و قصه‌ها و باورهای مردمی که داستان از دل آن برجوشیده است آشنا باشد.

خلاصه اینکه ترجمه، این پنجره‌سازی رو به دیار غیر، کاری است دقیق و دشوار و خطیر و در عین حال سودایی است زورمند. اما هر کیفیتی داشته باشد امانت مطلق در آن ممکن نیست. چرا؟

ترجمه، چنانکه در آغاز این مقال گفتم، برقرار کردن ارتباط است میان دو ذهن و این ارتباط میان اذهان از راه واژه‌ها صورت می‌گیرد که پرواز مفاهیم‌اند و چشم ذهن ما واژه‌ها را از پشت عینکی می‌بیند که ذهنیات ماست و حاصل چیزی است که هر یک از ما در آغاز زندگی بوده‌ایم و آنچه طی عمر آموخته‌ایم و هیچ یک از این‌ها میان دو فرد یکسان نیست چه رسد به اینکه بخواهیم میان یک ذهن و اذهان بسیاری ارتباط برقرار سازیم و مفهومی را که در ذهن نویسنده بوده است بی‌کوچکترین کاستی یا افزایشی به اذهان دیگر منتقل کنیم. با اندکی تأمل می‌بینیم که یک واژه در ذهن و دل اهل یک زبان نیز اثری کاملاً یکسان ندارد.

مثلاً واژه «شجاعت» برای یک ایرانی شیدای شاهنامه در شخصیت رستم و سیاوش و دیگر دلاوران این حماسه یگانه متجلی است و تازه شجاعت رستم و سیاوش کاملاً یکسان نیستند حال آنکه همین واژه یک ایرانی متدین و ارادتمند به خاندان پیغمبر را به یاد امام حسین و ابوالفضل و ماجراهای کربلا می‌اندازد. و این دو «شجاعت» با هم فرق دارند.

یا واژه «برف» که به معنی عینی، در فیزیک به مولکولهای آبی دلالت می‌کند که در شرایط خاصی یخ زده باشد، (و در این ساحت برای همه یکسان است) در ذهن یک تبریزی و یک بوشهری اثری یکسانی ندارد یا بر ثروتمند ورزش دوستی که در انتظار باریدن برف و رفتن به اسکی روزشماری می‌کند و از بی‌صبری حتی منتظر باریدن آن در ایران نمی‌ماند و راهی کوهستانهای سوییس و اطریش می‌شود ابداً همان نیست که برای دهقان بی‌چیزی که برایش برف حتی سفید نیست بلکه سیاه است زیرا او را یاد سر «سیاه» زمستان می‌اندازد و زغالی که نمی‌تواند برای کرسی زن و بچه‌اش تهیه کند. یا لفظ «آب» بر دل کسی که هستی‌اش را سیل بوده. همان اثری را نمی‌گذارد که بر دل بیابان‌نشین سوخته‌ای که یک جرعه‌اش جان‌ش می‌بخشد یا لفظ «جمل» (شتر) که نماینده چهارپایی بلند بالای گردن دراز صبور است که خار می‌خورد و بار می‌برد و همه می‌شناسیم. در زندگی و دل عرب بدوی، جایی خاص دارد، چنانکه برای هر جزء جهازش و هر یک از انواع رنگ پشمش یا آوازه‌های مختلفش و شیوه‌های راه رفتنش و ... کلمه خاصی در زبان عربی وجود دارد، و برای عرب همان اثری را ندارد که

برای یک نفر از اهالی آلاسکا که او را فقط به یاد سیگارش می‌اندازد که شتر نشان است. و
احیاناً با شکل آن هم آشناست زیرا روی پاکت سیگارش رسم شده است.

جایی که چنین است کجا می‌شود انتظار داشت که واژه‌های «ساقی» یا «دیر مغان» یا «پیر»
یا «رند» را که حافظ تا مقام ولایت بالا می‌برد: (رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی
ولی شناسان رفتند از این ولایت) بی‌توضیحات مفصل که تازه نتیجه‌اش هرگز از غبار ابهام پاک
نخواهد بود برای یک غیر ایرانی ترجمه کرد؟

خلاصه اینکه جمله‌ای که در راس این مقاله از رومن گاری نقل کردم گرچه حکایت از
طنزی ظریف دارد مثل هر طنز دیگری از اندکی حقیقت نیز خالی نیست. ©